



ketabtala

مهر داد صدقی.

آبِ نَبَات
هیل دار





آبنبات هل دار

نویسنده: مهرداد صدیقی
ویراستار: اکرم دژه‌هوست‌گنگ

چاپ و صحافی: وزارت پرندار اندیشه
چاپ بیست و نهم - ۱۴۰۱
شمارگان: ۱۴۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۷۵-۵۱۶-۳

نشانی انتشارات: تهران، خیابان حافظ، خیابان ریشت
پلاک ۲۳، تلفن: ۰۲۱۹۴۴۰۶۰۹۴۴، دورنگار: ۰۲۱۶۶۶۹۹۵۰۶۶۶
فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان سعیدیه، رسیدیه خیابان
حافظ، جنب حوزه هنری، پلاک ۲۴۵، تلفن: ۰۲۱۶۶۶۹۹۵۰۶۶۶
فروشگاه انقلاب: تهران، خیابان انقلاب، میدان انقلاب
جنب سینما بهمن، پلاک ۲۲۳، تلفن: ۰۲۱۶۶۶۹۹۵۰۶۶۶
فروشگاه اصفهان: اصفهان، میدان انقلاب، سینما ساحل
کدپستی: ۸۱۳۳۶۱۴۵۱۱، تلفن: ۰۳۱۳۲۲۷۷۲۲۵



@sormehp

۰۲۱۶۶۶۹۹۳ (پیج خط)



@sormehp

۳۰۰۰۵۴۱۹



۰۲۱۶۶۶۹۹۳@sormehp

۱۵۹۱۸-۱۷۸۱۱

مطالعه و چاپ نوشته‌ها توسط گروه نشریاتی وزارت پرندار اندیشه

کتاب‌ها در زمین ریشه دارند



حقیقتاً ریشه‌ها در کتاب‌ها هستند و سوره‌ها و کتاب‌ها در زمین ریشه دارند
انتشارات سورمه‌پور وابسته به گروه نشریاتی وزارت پرندار اندیشه

گروه نشریاتی وزارت پرندار اندیشه وابسته به گروه نشریاتی

ماجراما و اسامی . به جز نام‌های خاص
ذکرشده در گیومه . ساختگی‌اند و هر
گونه مشابهت اتفاقی و تصادفی است.

فهرست

- راز/ ۱۱ 
- خواستگاری/ ۳۱ 
- کارت اضافی/ ۴۹ 
- پلاک دوازده به علاوه یک/ ۷۱ 
- بفرمایید حلیم!/ ۸۷ 
- عقاب‌ها و لاشخورها/ ۱۰۱ 
- از سر نو قزل خانوم!/ ۱۱۳ 
- آب دادنِ دسته گل!/ ۱۳۳ 
- روز رفتن/ ۱۳۹ 
- نامه/ ۱۴۵ 

- ۱۶۱/ عمل و عکس العمل!
 ۱۷۵/ چله چخده بهار گلده/
 ۱۸۹/ بوی عیدی ...
 ۲۱۵/ غروب سیزده/
 ۲۲۳/ خیانت در خیانت/
 ۲۴۱/ قدم نورسیده/
 ۲۵۵/ روز خوب، روز بد/
 ۲۸۵/ بش قارداش/
 ۳۰۷/ چند درس خال نزدیک/
 ۳۳۳/ اولین موزی که نخوردم/
 ۳۴۳/ معتاد/
 ۳۵۵/ کیش و مات/
 ۳۶۹/ خانم اوشین، آقای دلار/
 ۳۷۷/ چشم داشت/
 ۳۸۳/ اولین موزی که خوردم/
 ۴۰۱/ از نگاه یاران/

راز

ملیحه عکس مریم، هم‌کلاسی‌اش، را آورده بود تا به داداش محمدم نشان بدهد. چند وقتی می‌شد که مریم را برای او در نظر گرفته بودند. البته همه می‌دانستیم محمد قبلاً مریم را دیده؛ اما خودش برای اینکه نشان دهد چقدر آدم چشم‌پاکی است طوری وانمود می‌کرد که انگار تا به حال او را ندیده یا لااقل راجع به قیافه‌الانش چیزی نمی‌داند. برای همین، ملیحه مأمور شده بود عکس مریم را بیاورد.

محمد هنوز به خانه نیامده بود و ملیحه، که طاقت نداشت، عکس را به مامان، بی‌بی، و حتی به من نشان داد. خودش هم توی عکس کنار مریم ایستاده بود. بی‌بی گفت: «این همه میرم، میرم مگی، همینه؟»

۱. میرم: مریم.

۲. مگی: می‌گویی. در محاوره مردم بجنورد، معمولاً «می» به «م» تبدیل می‌شود؛ مثل «میشه» به جای «می‌شه».

- بَلَه. مَگه بَدَه؟! دَختر آقا براتَه. مِشه نوَه مرحوم حاج صفرعلی.
- نوَه همون صفر پالان دوز خودمان دیگه؛ ها؟ ... این که خیلی
شلخته یه! نگا کتاباش چطوری گرفته.

ملیحه، که عصبانی شده بود، گفت: «بی بی، اونی که کتاب دستشه
منم، نه مریم. دیگه بابا بزرگشم این طوری صدا نکن. ناراحت میشن.»
مامان هم، در تکمیل حرف ملیحه، ادامه داد: «پالان دوزی که عیب
نیست. تازه، خود آقا برات، از وقتی آمده شهر، تو خیاطی شاگردی
مکنه و لباس شلوار داماد مدوزه.» بی بی گفت: «کبرا جان، پس باز
زیاد با پالان دوزی فرق نمکنه!»

مامان، که می خواست کت محمد را برایش کوتاه کند، جواب بی بی
را نداد. آستین کت را تا روی میچم تا کرد و بعد با سنجا قفلی جایش
را مشخص کرد. با رضایت از اینکه دیگر لازم نیست برای خرید لباس
من پول اضافه بدهند، گفت: «بیا؛ اینم از این. ببین اندازهش خوبه؟»
گفتم: «اندازهش خوبه؛ ولی خودت خوب نیست. من از الان بدانم
بعدا همه تو عروسی مسخره مکنن. اصلاً من نمیخوام کت بیوشم.
مگه زوره؟» بی بی گفت: «اگه نمیخوای، مدیم همون برات پالان دوز
اندازهت بگیره برات لباس مخصوص بدوزه!»

مامان، بدون اینکه به حرف من و بی بی گوش کرده باشد، محض
خوشمزهبازی گفت: «ماشالله عین دامادا شدی! آقاتم، وقتی آمد
خواستگاری من، کت آقاش پوشیده بود؛ حالا تو برای عروسی
داداشت روت نمشه کت داداشت پیوشی؟ ... تازه این خوب باید نگه
داری که هدی بجهت هم پیوشش!»

به همان اندازه که مامان داشت ذوق می کرد، اعصاب من داشت

خُرد می‌شد. توی آینه که نگاه می‌کردم، دیدم از آن پشت ملیحه یواشکی دارد می‌خندد. وقتی فهمید او را دیده‌ام، سعی کرد قیافه‌اش را عوض کند و گفت: «خا! خدایی شم خنده‌داره! عین این ممانه که بخوای یک مترسک توی یک کت گشاد قایم کنی. احتمالاً کلاغا، به جای ترس، همه‌شان بهش می‌خندن و مگن: هو... هو... کت آقا جاننش پوشیده!» گفتم: «مثل اینکه یادت رفته دم عید از طرف مدرسه از تو صف جدات کردن و اندازه‌ها ت گرفتن که برای عید برات لباس بدوزن‌ها؟!»

ملیحه، که انگار دردش تازه شده بود، بغض کرد و گفت: «تقصیر من چیه که آقا جان موقع ثبت‌نام، برای اینکه از ما پول بگیرن، جلوی شغل نوشته بود کارگر از کار افتاده بی‌کار! اونا هم فکر کرده بودن ما حتماً چیزی نداریم.» و با ناراحتی از من قهر کرد. فهمیدم نباید همچین حرفی می‌زدم؛ ولی می‌دانستم باز نیم ساعت دیگر، که بخواید مرا برای خرید چیزی بفرستد، خودش منت‌کشی می‌کند.

یقه کت را بالا دادم و از زاویه نیم‌رخ به خودم نگاه کردم. یک کم چشم‌هایم را تار و خمار کردم. می‌خواستم ببینم عین هنریشه‌ها می‌شوم یا نه. با خودم گفتم که اگر همه با چشم‌های تار به من نگاه کنند، تبیم خیلی هم بد نمی‌شود. البته این فقط نظر من بود.

در حالی که داشتم کت را از تنم درمی‌آوردم، زنگ خانه رازدند. کت را روی زمین پرت کردم و به سمت در حیاط دویدم. قبل از اینکه مادر داد بزند: «کجا؟»، خودم گفتم: «دارم مرم تو کوچه با بچه‌ها بازی کنم.» با اشاره مامان دوباره به سمت حال برگشتم. بدون اینکه دلیلی وجود داشته باشد، یک دفعه گوش‌هایم را محکم گرفتم و بیچاند.



کتابخانه
تاریخی



هنکار مطالعه با صدای
نمسته بخندید
مسافرها خوابیدند